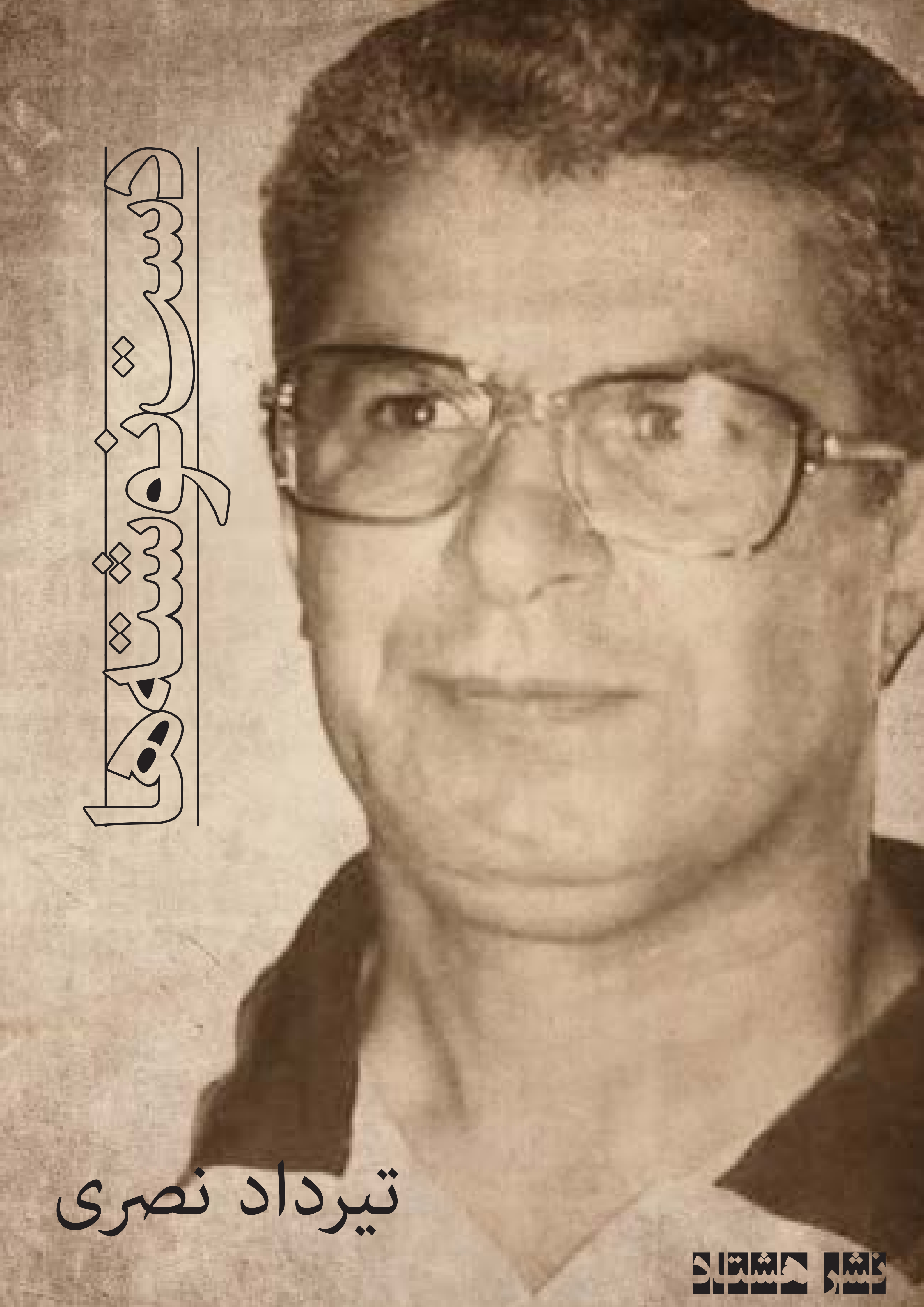


# دست‌نوشته‌ها

تیرداد نصری

نشر هشتاد

به کوشش:

# مهرداد عارفانی

تابستان ۱۳۹۴

# دست‌نوشته‌ها

تیرداد نصری

نشر هشتاد

نیمه لگدکوب شده‌ها (۱)

اسمش را دوست بگذار

اینطرف تهران
اینطرف آبها همه تیره‌اند و
اینطرف ایستگاه پلیس خیابان فرانسیس لندن
یکی
ایستاده است و
نگاه می‌کند به علفهای تاریک ـ روشن پیاده‌رو
آنها ساکتند ـ اوهم
آنها در تاریک ـ روشن شب به چیزهای ساده می‌اندیشند ـ اوهم
و آه نمی‌کشند ـ اوهم

آنطرف لندن
آنطرف آبهای تیره‌تر اند و
آنطرف خیابان انقلاب روبروی باشگاه پلیس
یکی با تکیه داده به تیر برق و می‌لرزد و .....
دوستانش .
دستمال بر زخم تفنگ ژ-۳ می‌کشد و
برادرش .
خواهرش
و علفهایی که ساکت نشسته‌اند و
به چیزهای ساده نمی‌اندیشند
غرقه‌ی خونند .

نیمه‌ای از ما آنجاست :
کنار پیاده‌روی روبروی باشگاه پلیس
با شب
دانشگاه
کنار پیاده‌روی روبروی مجلس
و یا وزارتخانه . . . . . .

و نیمه‌ای از ما اینجاست :
آه نمی‌کشد و
ساکت است

19/05/02

لگدکوب شده‌ها .

بازنویسی

سینه‌ی لگدکوب شده‌ما (۲)

ما از سینه‌ی لگدکوب شده‌مان برخاستیم

در زیر دست و پای گردباد عظیمی که
کتابها، عشق‌ها و مردم را
(دیوارها را، بوسه‌ها را، قلب‌ها و بازوها را)
درهم کوفته بود

ما از سینه‌ی لگدکوب شده‌مان برخاستیم
چهره‌هامان داریم و
چشمهای لهیده و
چهره‌های چاک چاک را تکاندیم
شانه‌هامان داریم و
زخم شانه‌ها را تکاندیم

برخاستیم و
استخوانهای خرد شده، خونهای خشک زده بر قامتمان را تکاندیم
کتابهای مقدس‌مان در دستی - پرچم در دستی دیگر
بخاطر آزادی به خیابان‌ها سرازیر شدیم

کودکان به دنیا نیامده‌مان لحظه‌ی شادی داشتند
و تبارهای در گور خفته‌مان به دعا بدرقه‌مان می‌کردند

ارواح کشتگان، در میدان‌ها بهم پیوست و
یکی شد
فرشته‌ای شد پوشیده در جرقه‌های بلورهای نازک باران
با فرشتگان جهان درباره آینده صحبت کرد
و ما یکبار دیگر فرصت یافتیم تا
که زندان‌هامان - گورهای دسته‌جمعی‌مان
دیرک اعدام‌ها و - اندام گلوله‌خورده‌مان
به زمان بیندیشیم
جهان ملتهایی که فرصت آن را یافته‌اند تا به زمان بیندیشند؟

دروازه‌هایی که بسیارها از آن گذشته‌اند
و ما، لگدکوب شده و سینه‌خیزان
تا آستانه‌اش خودمان را کشیده‌ایم

30/5/02

دیده می‌شود

کنار کتابت و
کنار اندوه.
و سرنوشتش هر روز
شبیه ستاره‌ی شب پیش است:
درخشان - دور از دسترس

●

دستهایش
- حقیقت دارد -
هیچگاه نور در کف نگرفت
و آنچه یافت تکه نانی ست و - کاسه‌ای خورش.

●

سالهاست که اسطوره‌ای است
- تاریخ چنین می‌گوید
هیچگاه دقیق به یاد نمی‌آید -
اما
زمانی که سلاح وانهاد
دستهایش
هیچگاه نور در کف نگرفت

●

در کف دستهات
بلورهای اشک مانده و
صفحه‌ای
در نیمه راه ورق خوردن

31/5/03

ای شرحه شرحه

بعد
باد
خون قلب‌های ازهم دریده را آورد
بعد
خون را، شرحه شرحه‌های خون را
بر شهر پاشید (و خیلی‌ها ترسیدند)
بعد
از درد
در خود
چرخی زد و
(به بلندترین فریاد جهان)
خیلی‌ها را به نام صدا کرد

بعد
یادش آمد که قلب‌های دریده را صدا نزده

هر وقت فریادی پنجره‌های از ترس بسته را می‌لرزاند
ضجّه‌ی باد است
با جهان طعم تلخ و شوری
که گاه
تف می‌شود از دهان من و تو

6/05/02

حالا حقیقت

(۱)

به دنبال حقیقت نیستم
ایستاده‌ام کنار آفتاب   در جلو خانه‌مان که تکه‌ای خون
روی صورت شانزده سالگی‌ام پاشیده می‌شود

**شهر زیر پاهایش دارد می‌لرزد**

این سطرها حتماً باید پررنگ‌تر از جملات دیگر نوشته شوند - چونکه کار تقریباً در همین‌جاست

در روزنامه‌ها، رادیوها
در فیلم‌ها و تلویزیون
در موسیقی‌ها و کتاب‌ها
حتی در اعلامیه‌ها
به دنبال حقیقت نیستم
ورق می‌زنم، می‌خوانم، گوش می‌دهم، تماشا می‌کنم که ناگهان
شرحه شرحه خون روی تا بیست و پنج سالگی‌ام پاشیده می‌شود

**شهر زیر پاهایش، دارد شکاف برمی‌دارد**

به سی و پنج سالگی‌ام دستبند زدند - بدون دلیل
پنج سال تمام به زیستن و دیوار محکوم شدم - بدون دلیل
دوباره می‌گویم که: حقیقت داستان از چه قرار است؟ جوابی نیست
چهل سالگی‌ام خبر آوردند که شهر حالا پوشیده از خون است

**از شکاف‌های شهر زیر پاهایش تکه‌های آتش مذاب فواره می‌زند**

و خبر دادند که باد بود که خون را به پنجره‌ها می‌زد
معلوم شد که عده‌ای می‌ترسند.
و من نمی‌ترسم
نه من
نه دوستان من، و نه همسایه‌های من
نه من، و نه بیشتر مردم

پنجاه سالگی من هم نمی‌ترسد

مطمئناً شصت سالگی من هم

(۲)

اینجا که ایستاده‌ام بی‌رنج به به آتشفشان آن دورها می‌نگرم

می‌دانم که نخواهد رسید
آنچه می‌بینم
از شکافه‌های شهر زیر پاهایم
سیل مذاب آتش است که
سرازیر می‌شود بر تمامی شهر.

۱۵/۱۲/۵۲

## نامه‌ای از ایران (۱)

دست به شانه‌اش که زدم، فروریخت گل سرخ
تمامیِ گل سرخ

از یکی از باغچه‌های میهنم او را آورده بودم
تمامیِ زمستان‌های این چندسال لندن را
تاب آورده بود
تا امروز..... تا ساعت دهِ یک یکشنبه

تا عمق استخوان‌هام فرو می‌ریزم
که نوشته بود:
«... سرزمین من، حالا، محل تمرین جهنم شده است.»

از یکی از باغچه‌های میهنم او را
با خودم داشتم

۶/۶/۰۸

(۱)

نامه‌ای به ایران (۲)

نامه‌ات را خواندم

نامهٔ تو را
خواندم
رو به دریای شمالش
برهنه شدم تا خنکای باد در عمق استخوانهام بوزد
از تاکستانهایش
خوشه‌ها چیدم
پرتقال‌های کاشانش
غلت زدم - دراز کشیدم
و شاهنامه را دوباره از اول از گیسوان تهمینه شروع به خواندن کردم
در زیر تاق حافظیه شیراز
کلام بشارت پرواز می‌کرد - بر شانه‌ام نشست
و ستاره‌های درخشان آسمان خرمشهر را
شب به شب

به آوازهای بلند قدم زدم

آسمان نرم و آبی فراز چهل ستون را نفس‌ها کشیدم
و در زاهدان
با همکلاسهای آذری‌ام، رهایی چند دانشجوی بلوچ را تحصن کردیم

راه کرج به سنندج را
پیاده سفر کردم تا نام کوهها و رودهاش حافظه‌ام را تازه نگه دارد

و من حالا
و ما حالا
شعله‌های آتشکده‌های یزد روبروی ماست
رخساره‌ما را رو به غروب با رنگهاش ابدی می‌کند
شعله‌هایی که نسوزاند - گرمان کرد...... نسوزاند

ولی در لابلای خطوط نامهٔ تو من چند شعله می‌بینم
می‌پرند و شراره می‌زنند و می‌دوند
می‌جنبند و راه می‌برند هر کدام به سویی

و با شراره‌های بلندتر برمی‌گردند
با بازی‌شان
تا آنهمه را می‌پوشانند
یک بازی لغزان و گریزان    که لحظه به لحظه خشن‌ترشان می‌کند
که انگار حریص‌ترشان
یک بازی بی‌شباهت به بازی

و بر بام‌های خوزستان می‌نشینند
شراره می‌زنند و    می‌شود دستان دید که پوتین سربازان را می‌سوزانند
پوست پاها و    گوشت پاها و    استخوان‌ها را حتی.
شراره می‌زنند و
چله می‌زنند بر گندزاران کردستان
می‌دوند و    پراکنده می‌شوند و    باز می‌گردند
خشن‌تر از پیش — تا مغز استخوان سوزنده‌تر از پیش

. . . . . . . . . . . . .
. . . . . . . . . . . . .
. . . . . . . . . . .

دور دانشگاه تهران    بر قلب دختران تظاهرکننده چله می‌زنند
بر قلب پسران
عظیم‌تر می‌شوند و    پراکنده می‌شوند و    عظیم‌تر برمی‌گردند
کوه تپه را حلقه می‌زنند و
یعنی بر قله این کوه‌ها چله می‌زنند (بوها را می‌شنوی؟)
منسجم می‌شوند و    پراکنده می‌شوند و    منسجم‌تر برمی‌گردند
هر بار تا مغز استخوان‌ها سوزنده‌تر از پیش
و در راه‌ها
می‌تازند سمت تبریز — می‌تازند تا بسلاکه
می‌تازند تا گیلان — می‌تازند تا مشهد
ره‌دوارها . . . تا اصفهان و تا شیراز
موج زنانند و — موج زنانی با مذاب آتش‌فشان‌ها
تا مغز استخوان    سوزنده‌تر از پیش

روی چادر مادران می‌نشینند
روی گونه شرم دختران

دور اوین حلقه می‌زنند – دور تمامی زندان‌ها
به تابستان ۶۷ چله می‌زنند و
تمامی شانزده سالگی‌ها را محاصره کردند
خانه‌ای نیست که در نزنند
. . . . . . . . . . . .
. . . . . . . . . . . . .
. . . . . . . . . . . . .
از فراز این آتش عظیم
این‌ها که فرو می‌ریزند خاکستر پر و بال فرشته‌هاست
مشتمان را باز کنیم که بر کف دستمان بنشینند

نه
فال ما (من و تو) صریح‌تر از این‌هاست:
به‌خاطر تو من از بهشت رانده شدم
تو در اتاق جهنم، فروتر ماندی

۱۰/۰۸/۰۴

# ایستگاه آخرین

پس از باران های بسیار
باران های بسیار
باران های بسیار
از قطار پیاده شدیم، گفتیم:
«.....ایستگاه آخرمان، این بود»

در زیر آسمانی خاکستر
از قطار پیاده شدیم
اما
دوباره
قطاری
از دور
می آید
ما
سر می گردانیم و، به آخرین ریل می نگریم:
. . . . . . . . . . . . .
. . . . . . . . . . . . . .
(برای ما دست تکان می دهند
در مارپیچ کوه های مه آلود - مادران کوهستان
در نور آفتاب - دختران چای
در همهمهٔ پنبه زارها - پسران بلوغ
برای ما دست تکان می دهد کویر)

ما پیاده شدیم
این قطار اما
همچنان
می برد ما را
با خود.

[illegible]

بوسه بر آتش

(۱)

آه، شاعر!

«کلمه را
کسی چون تو در نظر نمی‌گیرد......»
می‌نشینی
بر نیمکت پارک.

می‌نشینی بر نیمکت پارک (نیمکتی که دیگر نیست)
نفس می‌کشی ردیف با غچه‌ها و درختان را (که اکنون ویرانند)
نگاه می‌کنی به کودکان و به بازی‌هاشان (مدتهاست گم شده‌اند)
نگاه می‌کنی به ستاره‌های فروزان فراز خیالت (ستاره‌ای که اکنون خاموش است)
مصممی قدم زنان بروی
از کنار زندگی می‌گذری. (اکنون متوقفی):

از خیابانی می‌گذری پر از بوی تند سوختگی‌ها
بر بساط روزنامه‌ها، آمارها (ریز و درشت) خیال درباره‌ی آدمهاست
«.... سلاح خانه ندیده‌ام، سلاخی شده‌ها را می‌شناسم امّا»
کنار زندگی گوش می‌کنی و خاموشی.

و زندگی
نگاه می‌کند به چرقه‌های رو به خاموشی ستاره‌های فراز خیالت -
نمی‌تواند دقیق بیاد آرد
نمی‌تواند دقیق
در خاموش - روشن جرقه‌ها
صورت‌های جوان و آشنا را بیاد آرد
به دوردست نگاهش سربرگردان
به راه می‌افتی.

جایی نمی‌روی!
کنار کودکان خردسال پارکی که اکنون با اندوه رشد
در هشت پیدایی یک رزم - پیوند یک رزم.
راه افتاده‌ای تا تمام جبهه‌ها، تمام پشت جبهه‌ها
و رسیده‌ای به همینجا که اکنون:

۲

پارک ونک نیست (می‌نشینی بر نیمکتی به تماشای بازی‌ها)
باغچه‌ها ویرانند / درختان سوخته‌اند / فواره‌ها خاموشند
(عطر ردیفی از باغچه‌ها و شمشادها را نفس می‌کشی)
از دختران و پسران آشنای محل کسانی بازنگشته‌اند
(بازآمدگان را انگار فقط تو به یاد می‌آوری)
ستاره‌ای روشن نیست فراز خیابان
(فراز خیابان
جرقه‌ها رو به خاموشی
دوباره بهم می‌پیوندند
ستاره‌ای را شکل می‌دهند)

. . . . . . . . . . . . . . . . .

. . . . . . . . . . . . . . . .

نوری
روشن‌تر از نور روز
همه چیز را در آستانه‌ی شب وضوح می‌بخشد:
«...... زندگی ست! تماشایش کنم!»

به ردیف آپارتمان‌ها رسیده‌ای
به ردیف ماشین‌های پارک شده در جلو هتل —
به میدان تازه‌ساز شهر رسیده‌ای
به ساعت شهر —
به ایستگاه رسیده‌ای
و به منزل —
به منزل نرسیده‌ای!
به میز کوچکی رسیده‌ای با کاغذ یادداشت و قلم آماده!
تمام باغچه‌های دنیا را خلاصه می‌کنی — در گلدان روی میز می‌گذاری
و بر صفحه‌ی سپید کاغذ
با قلمت
می‌چکانی‌اش در
دو کلمه ۷۷

(۱)

داوود و کامیون مدل ۱۳۷۸

بعد از تماشای سوپر سینماهای «بهمن» «مرکزی» «سپید»
بعد از ایستادن در پشت ویترین کتابفروشی‌های «اختران» «ققنوس» «امیرکبیر» «مروارید»
بعد از سری زدن به نوار فروشی
بر چهارپایه‌ی چوبی‌ی قنادی نشسته باشی
غروب را و
بستنی را
قاشق به قاشق طی کنی
موهای نرم و بلند نامرتبش را با دست‌های کمی زمختت نوازش کنی
همراه بوسه‌های نرم، از لبان خوش عطرش — در حال کافه قنادی.

در حال کافه قنادی — نه جای دیگری، در حال کافه قنادی:

آن غروب هم که با تو نشسته بود رنجبر، گلشیری را با تو طی می‌کرد
~~موهای نرم و بلندش~~ تو گیسوان نرم بلندش را با دست‌هات نوازش کرده بودی
به نرمی
بوسه‌ای از لبان خوش عطرش گرفته بودی
در تاریکی شبانه‌ی خیابان
درون پیکانت
آن لحظه‌ای
که زمان توقف داشت، و کسی از کنارتان رد نمی‌شد / ماشینی از کنارتان رد نمی‌شد —
و از بالکن‌ها و پنجره‌ها
تو مطمئن بودی که دیده نمی‌شوید در این لحظه.

اما تو فرزند زمان بودی
هم تو و هم عشق.
و شاید ~~[illegible]~~ فرزند سنگ.

و کسی نداند اکنون کجاست و چه می‌کند او
و تو پشت ویترین کتابفروشی «قطره»
به «عشق بر باد رفته» و «دوموریه» خیره باشی
به «زمان از دست رفته»، «مارسل پروست».

و از ویترین‌ها و از کتاب‌های هنوز نخوانده فاصله گرفته باشی

(۲)

قدم زنان

برو تا

به بیرون از گله        به بیرون از سنگ

و سرخوش از تیزی‌ی آتامک کامیون امسال خریده

به یاد بیاوری که فقط قادری (و یا به ادعای خودت : خوش داری)

سراسر ایران را

با کامیون کوچکت

بگردی — که سیاحت ......

۱۶٫۳٫۷۸

(۱)

سه سقوط

نه به تماشای برق شفقی درخشیدهای یک زندگی –
خم شده‌ای تا رخساره خودت را، در حلالیت یک دریا ببینی.

. . . . . . . . . . . . . .

. . . . . . . . . . . . . .

تصویر تو، موج می‌خورد و      درهم شکسته می‌شود
تصویر تو، موج می‌خورد و      ازهم پراکنده می‌شود
به درون می‌نگری و
سه سقوط می‌بینی.

••

سقوط اول:
از پله‌ها به اتاق می‌رفتی – به یک جسد برخوردی.
فرشته‌ای فراز سرت      بال می‌کشید و   سمت جلو می‌رفت
گاه به عقب برمی‌گشت ببیند که پشت سرش هستی؟
آنوقت برمی‌گشت و   باز سمت جلو می‌رفت.
غبارواره‌ای جسد
همراه عطر لیمو – همراه سیزده سالگی‌ات
کنار تو می‌آمدند تا آنقدر که

روبرو
تاریک شد و تار رفتی.

جلوتر نمی‌شد رفت – برگشتی.

••

سقوط دوم:
از پله‌ها به اتاق می‌رفتی: تا درون، تا خویشتن خویش
در بیرون، کتابها در شعله‌ها می‌سوخت و
در درون، طنین نامهای مبارکی می‌پیچید.
با هر شلیک      تو بودی که میمردی
با هر شلیک      خون بیست سالگی تو بود فواره‌ای که
خاک را

خم می‌شد و
می‌رفت به جستجو   برای نیمای من.

دوباره برو
خبر تیغهای تیز درخت لیمو
میوه‌ای نبرد. زخمها بر سر انگشتهای تو امضا د.

۲

جلوتر نمی‌شد رفت - برگشتی.

●●

سقوط سوم:

از پله‌ها به اطاق می‌رفتی، تا بیرون، تا کنار رهایت.
کسی نیست تا کفن بپوشاند
کسی نیست تا دفنت کند
فراز پرده‌هات
فرشتگان
به صف
چرخ می‌زنند و
به زلال اشک غسلت می‌دهند.

جلوتر نمی‌شود برد - برمی‌گردی.

●●

اکنون دانشگاهی - اکنون منتظر.
اکنون تمام کودکان تو، با بیست سالگی‌های من
تمام بیست سالگی‌های تو، با سالخوردگان من
می‌روند و می‌آیند
و در رخسار هم چیزی آشنا می‌جویند
از آنان، کسانی، به سقوط می‌اندیشند
از آنان، کسانی، به احضار روح می‌روند
از آنان ...... کسی قطره‌ای در کف اوست:
می‌ایستد
به سمت آسمان می‌چرخد
و قطره‌ها را کف دست - تمامت خود را -
تا جلو صورت خورشید بالا می‌گیرد

تابستان ۷۵

# انتظار

شبی - ساکت تراز خیابان‌ها
آسمانی - ساکت تراز میدان

و انتظار
آوازه‌خوان ولگردی

○

شبی ساکت‌ترین : مثل دل من
که دل نیست ، منم .
با ابرها که جمع آمده در من .

آسمانی ساکت‌ترین : مثل خود من
که خیره‌ام از پنجره ، به پنجره‌های شهر

○

خیره‌ایم از پنجره ، به پنجره‌های شهر :
اگرچه هزار قناری ، در گلوی هر‌یمان جاری
ما ساکتیم - خیابان را نفس می‌کشیم
یکدیگر را نفس می‌کشیم که لباس نوئی به تن داریم
باران ولگرد را نفس می‌کشیم
کسی را نفس می‌کشیم

کسی که اگر بیاید
چنان خواهم گریست که بگویند
- بعدها بگویند - :
« این
باران نیست
صدای ریزش مردی ست
روی بام شهر .
همه‌ی ما را می‌گوید ! »

# زخم

با ساق‌های یک باران
می‌آید
بر صندلی می‌نشیند، کبریت می‌کشد

حلقه، حلقه، حلقه‌های دود
می‌روند تا نیمه راه سقف
از آنجا
با اضطراب یک خبر
می‌ریزند بر صفحهٔ روزنامه
می‌ریزند در فنجان چای

من
آنجا، نیستم
اما جرعه، جرعه، جرعه می‌توان فهمید:
با قدم‌های یک باران
که کند
با قدم‌های یک باران
که تند

او
می‌رود تا کنار استخوان خودش

آنجا، در اتاق زخم‌هاش
با سوزش نمک قراری دارد.

# تقویم

تقویم من فقط دو رنگ دارد
یکی سوگ - یکی جشن

در طول سیصد و شصت و چهار روز
مدام نزد خدایان رفته‌ام و بازگشته‌ام
و امروز (یک امروز)
فرشته‌ی قهرآلود
به نزد من آمد

به نزد خدایان رفته‌ام و پرسیده‌ام - مدام پرسیده‌ام -
من از چه ساخته شده‌ام ؟
درهای کنده شده و آه مادران
ویرانم کرده‌اند! ...

و آن فرشته‌ی قهرآلود
امروز
آمد و چیزی گفت......

تقویم سال بعد فقط یک رنگ دارد:
رنگ تیز لبه‌ی شمشیر!
۲۸/۱۲/۷۷

# سهم شیلات - سهم تو

بودی
که تماشا کنی مردان را،
عرق صورت / بازوها / ساق‌های برهنه را.
تورها که از دریا می‌کشند
حلقه‌ی رد پاها بر ساحل را،
آفتاب آخر ماه‌ها را / روی انحنای زانوها
عرق درشت چهره‌ها
گوشت ماهی‌ها

بودی
آفتاب و تو را روبروت نمی‌بینداری
چنگ بزنی بر طناب و همه‌کشتی با تمام نیرویت
که یک لحظه به خاموشی با گوشت ماهی‌ها گوشت کنی
با حس پرت شدن بر روی ساحل گرم

•

قیمت را گذاشته‌ای کاغذها را و کلمه‌ها را -
آنجایی:
آفتاب روبروت نور را چنگ می‌زند و همه‌کشتی با تمام نیرویت :
«صید امروز ما بیشتر از دیروز .....»

•

تمام ماهی‌ها را
به شیلات می‌دهی / جیبه‌ی بابا هم خودت برداری
با فروش ماهی‌ها در بازار
به خانه برگردی .........

۱،۷۸،۱

# سنگ

بدون ترحّم      دعوت جنگ بزن      بدون ترحّم
واماء و احشاء جانی قدیمی را برکف دست بگیری بدون ترحّم :

...... این «خاطره» است ؛
نامهایی که بر آنان گریستیم / نامهایی که با آنان خندیدیم

این «تردید» است ؛
بارها به راه‌های دشوار به سراغم آمد و من با زخم تنها ماندم

این «شورش» است ؛
برای بی‌عدالتی‌هایی که با آن مواجه شدم :
چهره‌های کوفته و لهیده – دهان‌های گرسنه
ساق‌های لاغر و استخوانی – بازوهای ورزنیامده جویندگان جوان کار

این «موسیقی» است ؛
می‌غلطید و  گسترده می‌شد
بدون برانگیختن کمترین درد

بدون ترحّم ! ..... ؛
این
«بوسه» است
لبریز مهر / و با خشونتی بدون تمایل به ابراز شدنش

بدون ترحّم ! ..... ؛
و این
«جهان» شهری است که به آن عشق می‌ورزم گاه
و گاه تف می‌کنم به هیئت سرش .

●

آی ای شهر   شهر قدیمی !
دویست سال تمام است دختران
سنگسار شده
از برابرم می‌گذرند
و من

②

اینجا ایستاده‌ام تا
آذین باران و آذین نسیم و آذین روشنی
تنه‌ام را بشوید و
تازه شوی

■

بدون ترحم  چیزی فرا رسد  روشن و بدون ترحم و
چیزی که می‌جهد و  می‌ترکد و  فوران می‌کند در دل تاریکی
تا زمان را
یک لحظه  جا به یک لحظه  ببینی .....

■

..... و جهانی
فرو چکیده در خود و
کوچک شده ـ کوچکتر شده

و چنگ بزنی  در دل سنگ

۲۵/۱/۷۸

محله‌ی ما

[illegible]

# در حاشیهٔ تهران

اول

همانطور که شنبه‌های ما
همانست که دوشنبه‌های ما، یا چهارشنبه و پنجشنبه‌های ما......
همانطور که روزهای هفته تا ما شنبه هستند برای خیلی‌ها که مثل ما هستند
(و همانطور که این پنجره همانست که همیشه بود: غبارآلود
گرانتر
دنیا، انگار خیابان خاکی روبروست، با آن خانه‌های
سرهم‌بندی شدهٔ بدون مجوزی در اطراف)
همانطورهم در انتظار چیزی هستم:
در انتظار از پله‌ها سرازیر شدن تو!

شتابان
از پله‌ها سرازیر می‌شوی – دو پله یکی
پرخاشگر، عصبی
بر علیه شقاوت من، جُبن من
بر علیه «چلنم، چلنم..... چه کاری از من ساخته است» من
و بر علیه «فردا روز دیگری ست.... چه دیدی..... امکان گشایش هست»

بر علیه گرد و خاک محله، بر علیه هرج و مرج صبحدمان ایستگاه اتوبوس
بر علیه روزنامه خواندن – بر علیه گوش دادنم به رادیو
علیه اخطار شهرداری و – درس و کتاب بچه‌ها و بر علیه مدرسه.

از پله‌ها سرازیر می‌شوی – دو پله یکی
و در زیر آسمان شب (کسی نمی‌بیند بجز من و تو، از پنجره این چهار دیواری):
خیابان به خیابان میدان به میدان
می‌روی تا گم شده باشی
آنجا..........

و آنچه در این چهار دیواری بگوش ما (من و تو) می‌رسد صدای تُفی ست که
هیچوقت نگفتی به چه چیز –
و یا به چه کس –

س
(و ی)

یک گزارش روزمره

جوی کوچکی بود
از آن پرید
با تردید
در پیاده‌رو به ویترین نگاه کرد
به مانکن‌ها
طرح لباس‌هاش - دگمه آستین‌ها
و به قیمت‌ها.
در دروازه‌ی بسته چطور باز خواهد شد؟
دروازه‌های بسته بود - این را می‌دانست
کدام دروازه - شعر هم نمی‌داند

در خانه
شاید کسی در انتظارش بود - شاید نه
و او
رفت
و رؤیای او به ویترین نزدیک‌تر شد
با دقت دوباره بر قیمت‌ها.

لوی

## شکل تازه‌ی زیستن

باید می‌فهمید          زودتر از اینها می‌فهمید،
و با دلخوری رادیو را بست.
باید هم فهمید          زودتر از اینها؛
و با دلخوری تلویزیون را خاموش کرد
و روزنامه‌ی عصر را کنار گذاشت

«شاید کودکانت هم، خبرها را از تو پنهان می‌کرده‌اند»
اینبار با تردید به آنها نگاه کرد
«شاید همسرت هم؟....»
به او هم با تردید نگاه کرد

در خیابان، از کنار ما با عجله رد شد
و ما که می‌دانستیم آگاهی شکل دیگری از زیستن است
صدایش زدیم؛
شورانگیزترین خبرها با او در میان گذاشته شد تا در خودش نشکند
زیباترین تصویرها پیش چشمانش کشیده شد
و مژدگانی نایاب‌ترین گمشده‌ی این سالها را به او گفتیم

او حالا با کلماتی که هیچ رادیو پخشش نمی‌کند —
که هیچ روزنامه‌ای —
که هیچ تلویزیونی —
چیزی نو ساخته است؛ با دوام - مقتدر

آنقدر که بتوان با اطمینان به آن پناه برد
آنقدر که بتوان با اطمینان بر سفره‌اش نشست.

( از شعرهای محلّه ما )

سرود ستایش ما از هم ، در کلمات ساده‌ی ما شنیده می‌شود
در شانه و آینه‌ی روی رف (آنگاه که زنانمان موشانه می‌زنند) –
در ظرفهای ملامین غذاخوری

---

من در ورودیه بجای «در کلمات» نوشتم «با کلمات». بنظرم الان یک کمی راحت‌تر بنظر می‌رسد این قطعه ادبی

تیرداد

## ستایش ما از هم ( از شعرهای محلّه )

سرود ستایش ما از هم ، با کلمات ساده‌ی ما شنیده می‌شود
با شانه و آینه‌ی روی رف (آنگاه که زنانمان موشانه می‌زنند) –
با ظرفهای ملامین غذاخوری ( در اتاق کوچکمان در این محله‌ی لبریز با مهمان قدیمی ) –
با کتاب‌های ارزان (یا به امانت از کتابخانه شهرداری) –

۱۷۰م

و در بیرون از منزل :
در توپ‌های بازیگوش
در تاب توی پارک
و یا جمع شدن در سر کوچه

در نگو مگوی همسایگان
در خنده‌های توی مغازه
در [illegible] توی اتوبوس

سرود ستایش ما از هم ، همیشه با همین چیزهاست
ارزان – یا مجانی
زیر – یا بم

سرود ستایشی که هیچ مارشی هدایتش نمی‌کند

۸/۱۱/۷۶

## کمی درباره‌ی اکنون      (از شعرهای محله‌ی ما)

وسیله‌ای هست در محله‌ی ما
که تقریباً، همه، دارند
ماشین است یا قطار؟ دوچرخه یا که موتور؟
شاید اسبی بالدار

پس
راز است این (تقریباً)
پس، نمی‌توان درباره‌اش حرف بزنند و تصمیم بگیرند
مخصوص روزنامه‌ها —
مخصوص رادیو و تلویزیون —
مخصوص کسانی از قبیل وکلا، سیاسیون، و یا فیلسوفان —

در لحظه‌های پیش از خواب
سوار آن می‌شویم
از رؤیاها می‌گذریم، از دشت‌ها، از کوه‌ها
(و از لعن، نفرین و تهدید)
نزد مشخص‌ترین آدم جهان می‌رویم که بسیار می‌داند
و از او می‌پرسیم:
«نه اینکه جهان چطور به وجود آمد —
اکنون چه می‌گذرد بر ما؟»

ت. نصری

بوسهٔ تاریخی «از شعرهای مجله ها»

من که شاعرم حتی، نمی دانم چرا بعضی وقت ها قصابی محل بدون گوشت میماند
نانوایی تعطیل می‌شود
در شهرداری جواب سربالا می دهند
و هنوز هم (سالهای سال پس از توقف جنگ) برق محل ما را
و تابستان فصلی می‌شود که فقط به لعنت شک می ارزد!

من خودم را تقسیم می‌کنم با آن نگاههای سالت
(اما امروز - اما هنوز دیگر کشدار) آنهایی که به دستشان نگاه می‌کنند و
به یخچال قصاب.
و تکثیر می‌شوم در همه جای چند نانوایی بی معرفت اینجا
که معلوم نیست چرا نشانی عطر گندم نمی دهد
و سعی می‌کنم که از وضع و حال کارمندگردان کلفت شهرداری
باخبر باشم.

و نمی‌توانم که از تیر برق‌ها، با مجله رد می‌شوم که آن رگ نخاشی ام نجنبد هیچوقت.

تا حالا فحش داده اید هیچجا؟
[زن من سالها، پس از یک روبوسی، به این بیماری مبتلاست. مداوا شدنی هم نیست]
چاره اش اینست که فکر نکنید اصلاً.
این بیماری خطرناکترین بیماری است (مسری هم هست!..... توضیح از طرف شعر)
اینطوری راحت‌تر می‌شود فهمید که چرا کارمند شهرداری ما
حالا به جرم حمل تریاک - به زندان افتاده.
شاید هم نشود فهمید - مهم نیست
چرا که اینجا اصلاً هیچ چیز مهم نیست:
نه گوشت - نه قصابی بدون گوشت محل
نه نان - نه نانوایی چند روز در هفته تعطیل محل
نه برق و نه تیله
نه شهرداری - نه حقوق عقب افتاده‌ی سپورهای محل

و نه اینکه شاعر چه هست، حقاً باید بدانند

فقط یادتان نرود که همسر شاعر - بعد از روبوسی با تاریخ عزیز - به این بیماری مبتلاست
(توضیح بیشتر از طرف شعر!)

شعر

## چیز تازه (از شعرهای محله‌ی ما)

چیزهای هراس‌آور، چیزهایی شبیه به این‌هاست:
نامه‌ی اخطار دادگاه -
فیش برق، آب ...... و یا تلفن -
و بعضی از خبر روزنامه‌های صبح و عصر -

چیزهای نشاط‌آور، چیزهایی شبیه به این‌هاست:
پخش وسیع شیر خشک دولتی -
کتاب تازه و فکر برانگیز -
ملاقات شاعری که کارمند اداره‌ی دارایی‌ست -

و چیزهایی نه این و - نه آن:
مثلاً نم‌نم بارانی که بسیاری چیزها را تازه می‌کند
بی‌مدد در محله‌ی ما
کسی بداند «تازه»، دقیقاً یعنی چی!

## زمزمه (از شعرهای محله ما)

«امروزها ستایش غیررسمی‌ی عدالت خطرناک است»
یکی
از روی نامه‌ای آن‌را خواند
و سرتکان داد.

هستی

«امروزها ستایش غیررسمی‌ی آزادی خطرناک است»
کناری‌ی راننده گفت
و بقیه سرتکان دادند.

شش شاعر
در حاشیه‌ی روزنامه نوشتند:
«امروزها ستایش غیررسمی‌ی نان خطرناک است»
فرشتگان و
خدا
سرتکان دادند.

در محله‌ی ما سرتکان نمی‌دهد هیچ‌کس ؛
آنان
جسورانه به نان می‌اندیشند
و در خوابشان
عدالت را
و در خوابشان
آزادی را
چون دعایی غیررسمی زمزمه می‌کنند
6/6/77

(۲)

در تماشای آمد و رفت آن گام‌ها بر زمین از اتاق و
درون شیشه‌ی پنجره و
به آن سوی پنجره ؟
آنجا که نجار جادو   درون شب   دور می‌شود و
میراث جهان را
در شادخواری تباهی و ظلمت
هدیه می‌برد ؟

و اگر کسی بگوید : من ، وظیفه‌ام را انجام داده‌ام ؟
و یا : من ، هیچگاه خلق نکرده‌ام ؟

۴ـ روایت واقعه از زبان عابران

این شهر بدگمانی قدیم را به یادم می‌آورد .
می‌خواهم بگویم : پنجره‌های یخ بسته
می‌خواهم بگویم : هوش از کار افتاده آتش را به یادم می‌آورد

.. ..زمستان بود و نور گرم و مات رنجه بر پیاده‌روها
انعکاس می‌یافت بر هاله کبود عبور رابطین و
می‌تافت روی رویاهای عابران .
به نرمی و لغزندگی رد می‌شد
عابران او را می‌دیدند و از یاد می‌بردند
علامت برف نشان می‌داد که قرار است ببارد
ببارد و شهر سپید شود در رویای خاموش برف .

من این رویا را گسترده بودم
تن عریانش را در دست‌هایم گرفته بودم و
با نم مدام عطر خوشناکش را تشخیص داده بودم من

گاه‌گاه در انتظار زمستان
من به خواهران دیرآشنایم
به نگاه می‌نگرم

ولرزیدم

•

هوش آتش عظیم در کار نیست .
فقط شعله‌های این قربانگاه
در این فراز
از آنجا که

(۷)

[illegible]

# تهران

۱ ـ روایت واقعه از زبان شعر

تهران است
پدران دوستش ندارند
و مادران
در آینه
حسرت را شانه می زنند

من نیز
یکبار
آنجا
بوده ام

۲ ـ روایت واقعه از زبان تخیل

تخیل فرهیخته را با غیاب فرزندان ربوده شده سر آشتی نیست
خیره بر بستر تهی
وسعت می گیرد و تمامی بسترهای تهی را در خویش می گستراند
پیش می رود و بر بستر تهی دست می کشد
پیشتر می رود و در تار و پودهاش
به هم آمیختگی محزون رویا و رویابین را می نگرد ، هر دو غایبند .
آنجا که جهان جایگاه حضور است .

۳ ـ روایت واقعه از زبان پدران و مادران

آیا کسی می تواند بگوید آن صدا را شنیده است ؟
آن صدای نازک و خشک ، شبیه به سرب
هنگام که پاورچین پاورچین از پله ها بالا می آید و
هنگام که کلید در قفل می چرخاند و
هنگام که به بسترها نزدیک شد ؟

و آیا کسی می تواند بگوید ما سزاوار سرزنشیم
به خاطر غفلتمان
مرعوب شدن ، پذیرا شدنمان ؟
بدون آنکه باور شود اتفاقی در شرف وقوع است ؟

و آیا اکنون کسی می تواند بگوید چه می شد انجام داد بجز بهت

(۱)

پارسایان مدرن

هم بشتاب ؛
هم لیوان ؛   قاشق ؛   زیردستی ؛

تمام اتاق   دوباره تمیز شده باشد   تمام ظرف‌ها شسته شده باشند
ولی نه گفتگو که پر از هرج و مرج مهمانان -
نه ته‌سیگارها -
و نه تا ماه مهندس (که همسر آینده‌اش   بزودی   با او به خارج از کشور مهاجرت خواهد کرد) -

«جهان متنوع‌تر است از آنچه در اینجاست»
او گفت
و تو گفتی: «متنوع!   درست مثل رنگین کمان»
«سلول‌ها هوای سالم تنفس می‌کنند - بدون غبار و سرب»
او گفت
و تو گفتی: «هوای سربی تهران، از عمر آدمی می‌کاهد»

«آنجا قالیچه‌های ترکمنی هم هست
قلم آذری هم می‌توان به دیوار آویخت
با آن نقش‌ها و   رنگ‌های خوش عطرش.
ما می‌توانیم آنجا هم گاهی   به دور هم جمع شویم
بگوییم
بخندیم
و سرنوشتمان را خودمان بنویسیم»
و تو خندیدی.

من در میان شما هستم
درست در وسط تاه تاه‌ی پیچیده، در وسط ردّ و بدل کردن دلایل و برهان‌ها؛
که زیر نور موج‌دار چراغ
طرح‌های کاغذ دیواری
موج می‌زنند طرف من

و خندیده‌ام   هرچند رو به ستاره‌های شب است
و خندیده‌ام   هرچند شیشه به هیاهوهاست
من اما
میان شما نیستم   جایی میان زیستن و تعلیقم

چیزی درون من سرریز شده انگار - یک زخم -
دیوان حافظ شاملو فال می‌گیرم ..... :

«خرم آن روز کزین منزل ویران بروم / راحت جان طلبم وز پی جانان بروم»
«گرچه دانم که به جایی نبرد راه غریب / من به بوی سر آن زلف پریشان بروم»
«دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت / رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم»
«چون صبا با تن بیمار و دل بی‌طاقت / به هواداری آن سرو خرامان بروم»
«در ره او چو قلم گر به سرم باید رفت / با دل زخم‌کش و دیده گریان بروم»
«به هواداری او ذره‌صفت رقص‌کنان / تا لب چشمه خورشید درخشان بروم»
«تازیان را غم احوال گرفتاران نیست / پارسایان مددی! تا خوش و آسان بروم»
«ور چو حافظ ز بیابان نبرم ره بیرون / همره کوکبه آصف دوران بروم»

۲,۷۸

رفیق شاعر / راننده‌ی ما

روبروی شب مانده باشی و
صبح را پشت سرت داشته باشی
و رفت و آمدت / در خط مستقیم خیابان‌ها باشد
به سرعت فکر کنی
و مدام قرمز شوی (یا سبز)
و مثل کسانی که رو نبینند / تصادفاً تنه بزنند
و فکر کنی: کرایه نمی‌گیرم
و وقت پیاده شدن: ۲۰۰ اضافه گرفتم، که آفرین به خودم

- «خسته نباشی»

و خسته باشی و
در پشت رل
خیال نشسته باشد
در رفت و آمد بر خط مستقیم خیابانها.
روی نیمکت قهوه‌خانه‌ای
چای بنوشی / جدول حل کنی و
در تعریف «آنچه که این روزها نرفتنی‌تر از آن است»: امید
در تعریف «جانشین پیامبر» بنویسی: شاعر

و به یاد بیاوری که زودتر از شبهای قبل خسته‌ای و نمی‌دانستی

و به یاد بیاوری که روبروی شبی
و صبح پشت سر توست
و بنویسی

۱/۷۸

۵

# نامهای ثبت شده در دفتر تاریخ

مردان و زنانی
از روشنایی‌ها آمده باشند        به تاریکی‌ها برگشته باشند

و در فاصله‌ی چشم گشودنی به طول هزاران سال، به یاد آمده باشند
هرچه خاک - که گندم شد
هرچه پنبه - که پیرهن
هرچه کاغذ - که کتاب
به یاد آمده باشند
هرچه سنگ - که پله شد
هرچه درخت - که پنجره
هرچه فلز - که بام

■

این آسمان‌خراش عظیم مال کیست؟
این کارخانه، آن بانک مال کیست؟
این داروخانه        آن بنگاه نشر کتاب
آن مصالح فروشی بزرگ        این انبار آهن آلات؟

و چه کسانند آنان که می‌روند، خسته‌تر از همیشه        در فاصله‌ای به طول امروز؟
که هم امروز که فرصت کوتاهی        برای رفع خستگی حتی نیست؟

و کیست که می‌دواند / می‌دواند / می‌دواند - بدون استراحتی حتی؟

■

نفس‌ها پس می‌رود و        خراشی در سینه را چنگ می‌اندازد
نفس‌ها پس می‌رود و        غده‌ای در درون بزرگ می‌شود
نفس‌ها پس می‌رود و
من
نام‌های مشکوک به یادم می‌آید.

من این نام‌ها را به شما خواهم گفت
اینبار که از روشنایی می‌آیید تا ظلمات را        با پنجه‌ای ستبر درهم بکوبید
این نام‌ها را به شما خواهم گفت

■

و نام‌های مشکوک را        در دفتری نوشته باشم و

نامهای ثبت شده در دفتر تاریخ

مردان و زنانی
از روشنایی‌ها آمده باشند — به تاریکی‌ها برگشته باشند

و در فاصله‌ی چشم گشودن‌ها به طول هزاران سال، به یاد آمده باشند
هرچه خاک — که گندم شد
هرچه پنبه — که پیرهن
هرچه کاغذ — که کتاب
به یاد آمده باشد
هرچه سنگ — که پله شد
هرچه درخت — که پنجره
هرچه فلز — که بام

■

این آسمانخراش عظیم مال کیست؟
این کارخانه، آن بانک مال کیست؟
این داروخانه — آن بنگاه نشر کتاب
آن مصالح فروشی‌ها و — این انبار آهن آلات؟

و چه کسانند آنان که می‌روند، خسته تر از همیشه — در جاده‌ها به طول امروز؟
که هم امروز که فرصت کوتاهی — برای رفع خستگی حتی نیست؟

و کیست که می‌تواند / می‌تواند / می‌تواند — بدون استراحتی حتی؟

■

نفسها پس می‌روند و — خراشی در سینه‌ها چنگ می‌اندازد
نفسها پس می‌روند و — حفره‌ای در دهان بزرگ می‌شود
نفسها پس می‌روند و
من
نامهای مشکوک به یادم می‌آید.

من این نامها را به شما خواهم گفت
اینبار که از روشنایی می‌آیید تا کلمات را — با پنجه‌های تبر در هم بکوبید
این نامها را به شما خواهم گفت

■

و نامهای مشکوک را — در دفترها نوشته باشم و

(۲)

ماه‌های مشکوک را نزد خدا به امانت سپرده باشیم و
بگوییم:
«دوباره کسانی از روشنایی‌ها می‌آیند / با پنجره‌ی سبز»

۲۴/۲/۷۸

## دروازه‌ای که گشوده نشد

با این کتاب‌ها
با این دو صندلی قدیمی
با این مهتابی رو به غروب
با این گلدان کوچک روی میز
که رویای شاخه گلش
پریدن دیوانه‌وار بجز درون دوزخ نیست

با این چشم‌های خسته‌ی نیمه باز
رو به درو
نیمه باز
رو به دروازه‌ای که گشوده نشد هیچگاه
(بر من و تو هیچگاه)
از دور
آنها
جوانی ما هستند که می‌آیند
هزار سال می‌شود که می‌گریند
می‌گریند و می‌آیند

۱۹۹۶

چند قدم به آنطرف اراده

# آزاد

آزاد
مثل روز
بر بام بازارهای خوشبخت
بانک‌های خوشبخت
بیمه خوشبخت
بر بام بورس خوشبخت / شهرداری‌های خوشبخت / اداره‌های دولتی خوشبخت

خوشبخت مثل روز
( نه مثل زن کارمند ساده‌ی شهرداری ، مشغول و وارفته ) :
شوق ورق ! سرباد شنگول ! مثل روز
که مجبور می‌شود برود
( مثل کلام هم لازم است هم متعدی )

به اجبار
غروب می‌آید
به اجبار
غروب جای خودش را می‌دهد به شب

و شب با ستاره‌ها - یا با غرش ابرهاش ؟!

( با هر دعا ) می‌درخشد
( و با هر نفرین ) می‌غرّد

۱/۱۱/۷۵

امّا از این همراهان

آمده بودیم تا آشتی کنیم
نام همه‌ی رویاهای مقدس را می‌دانستیم

آمده بودیم تا درست‌ترین ترانه‌ی دنیا را بازبخوانیم:
سنگ‌ها را جابجا کنیم
مزارع را شخم بزنیم
به باغچه‌ها برسیم

آمده بودیم تا فلز و عاطفه را بهم جوش بزنیم
به چراغانی کوچه‌ها آمده بودیم
به چراغانی منزل‌ها —

دوستان!
می‌گویند: «.... اشتباه کرده‌اید. قربانی شده‌اید.»
همسرم می‌گوید:
«.... ولی نه!
قربانی کننده نیز
خود
قربانی‌ست»

# جواب آسمان

...... و آنگه
پر شد از نامه های عادی – نامه های مهر و موم شده
یادداشت های دسته جمعی
طومارهای بلند

و بعضی ها
با کبوترهایشان پیغام فرستادند
و مادران
با دعاهاشان.

پس
به کشتی ها گفتیم تا بر تمام آبهای جهان جستجو کنند
غرق شده ترین جزایر را پیدا کنند
از پریان دریایی کمک بگیرند
و به بسیاری
ماموران که به اوج، اوج کهکشان، سر بزنند

بازآمده از خدا
پاسخ این بود:
نه زمین.
فقط خود زمین ........»

عطر شما

سرانگشتهای مرا
به آتش سخت
چیده‌اند
اما دوباره آن گل زنده
که عطر شما پیرهنش بود
چیزی به قلب من آموخت
که من
قد کشیده‌ام

□

هربار
شعری جاری ~~[illegible]~~
که شما بید
می‌گویم
خاکستری که لانه در قلم من گرفته است
بال زنان
به کرانه‌ی دور
کوچ می‌کند

۱۳۷۲

محو

در این مه گسترده در برابر من

نیست

هیچ

بجز طنین شکسته خستهٔ گامهایش در این مه گسترده در برابر من

کتاب تاریخ را که می‌بندم

او را

پاها و بناگوش لرزانش را ، در آغوش می‌گیرم

در آغوش می‌گیرم و

می‌بوسمش

و او

صدای سرد نفسش (خسته و شرمسار) که خاموش می‌شود

من

می‌گریم و / باز می‌بوسم :

ای اسب

مرا ببخش !

به گناهی تو دیری بردم »

۱۳۷۲

گورستان قدیمی

باستانی
باستان باستانی، شن گشاده کران
گوناگون: رگبار......

گوناگون: باد – تندباد (همیشهٔ تندباد خنیاگر رفته عصر)
گوناگون: ریشه (همیشهٔ ریشه) با صدای از دریده شدن خاک
گوناگون: صدای کشیدن تیغ (همیشهٔ تیغ) بر عصب –
صفحهٔ مو بر پوست –
دویدن هول در رگها –

باستان......
گوناگون: هول......
(همیشهٔ هول
همیشهٔ زمان)
زمان: پیاده روم توان
در خیابان که من، چنین رگبار می‌گذرم.

درخت! به سرنوشت تو فکر می‌کنم
از خودت دفاع کن

۱۳۷۲

:

برخاستن و حرکت.
اما به کجا و چرا؟
در هیچ‌جا مهم نیست مگر تو
هنگامی که نم نم باران بر شانه‌هات می‌نشیند به راه افتاده‌ای.
می‌گویی: پیاده ...... بدون چتر
می‌نویسم: نشسته پشت فرمان ...... آرام آرام.

می‌روی (می‌رانی)
در روبرو قطره‌های سوزنی باران بر آسفالت می‌شکنند در هر گام
در هر گام چیزهایی به همراه تو می‌آید: یادمانی نزدیک
[ در روبرو قطره‌های باران بر شیشه می‌لغزند
ترمز را در خیابانی که کسی کنارت هست: یادمانی دور )
خاموش از پیاده‌رو می‌گذری همراه چیزی شبیه یک بوسه
می‌نویسم: [ صحبت کنان در خیابان‌های شهر می‌رانی
با یکی نشسته کنارت شبیه یک عشق ]
پشت سر همه این‌ها هست:
سقوط آسمان / در خراش هوای سرد و طوفانی. سر برمی‌گردانی
می‌نویسم: [ پشت سر، سکوت هست
آسمان، نرم و درخشان / از میان تاریکی قد راست می‌کند / در آینه پیداست.]

شاید کسی در دوردست بداند که این نم نم باران به خاطر چیست
اما تو می‌دانی که، عشق و شهوت به هم آمیخته‌اند.
توقف می‌کنی
در چرخش سرگیجه‌آور میان دور و نزدیک -
در سقوطی به درون -

و در هر سکون

:

چهار قطعه زمستانی

1

از ابتدای زمستان: درخت
درختی در شکوفه‌های فراوان

سراسر زمستان می‌نویسی
می‌نویسی‌ام و
در ابتدای لبخند و فروردین
همچون خیابانی بیدار شده در مه – مبهم و محو –
کار
آماده
فقط واژه‌ها کم است

2

و غروب‌ها
غروب‌های پر از پنجره کبود
خاطره
تو و رؤیا
به خانه برمی‌گردید
چیزی در انتظار شماست:
شاید نسیان (همان نسیم خنک از پشت در پنجره‌ها)
شاید کلمه
و صفحه‌ی سپید کاغذ

3

سیگار به لب – گره در ابرو
زمان می‌گذرد از زیر پنجره‌ات
با قدم‌های قدیمی‌اش
و تو، با انگشتان چابک
همچنان می‌نویسی‌ام و می‌نویسی.
سرگرم بازی‌های جوانی‌ات در ایستگاه. گویا، در جستجوی قطارش.
سرگرم بلند خوانی: آن روزهایی. سیگار به لب – گره در ابرو.

4

می‌نویسی‌ام و
همراه با خاطره – همراه با رؤیا
آنجا پیاده می‌شوی که درختی هم
(با میوه‌ای مبهم / همچون کلمه‌ای نایافتنی)
در انتظار شماست

# پل

نه خشت، نه سنگ، نه ساخته‌ای پولاددرپی - راه بودی
استوار گرفته تا دو سمت گذرگاه
وقت عبور کردن در خود .

•

وقت عبور کردن از خود
در سمت دیگر پل به استقبال ایستاده بگشتی
یکایک آنان را که نبضت سرت روان بودند در آغوش کشیدی
به نرمی بر پشتشان زدی
و با تمام آنان، چند بیشه - چند آبادی
چند ابدیت - چند مقصد بودی / به گفتگو گذراندی

•

اما کسی نیامده است .
نه که انگار یک تن در آغوشت،
به نرمی بر پشت حس انسانی خودت زده بودی
گفته بودی
- با کلماتی بدون طنین - (هو خبر آورد) :
«منم آیا ؟ فقط منم آیا
ایستاده در خود و
گسترده در درون خویش ؟»

•

کسی نیامده است
و تو چنان پلی ویران
در خودت فرو می‌ریزی .
با اینهمه، چیزی از تو باقی ست :
خط نازک راهی
استوار گرفته
فراز گذرگاهی ......

## «تجریده ۳»

صدای مبهم :
با روشان تاریکش

صدائی مبهم
پراکنده
و خیال سرد
که اخطاری

•

و خیال سرد
که صدای تکه تکه شدنهای روح می آید

•

صدای تکه تکه شدنهای روح می شنوم ..... تویی؟

(۱)

تجرید ۷۴۴

به: رقیه کاویانی

حضورش -

روشن‌تر از لبخند حرف می‌زند با تو ،
انگار سپیده‌ی پس از شب یلدا -
انگار شعله‌ای در تب هوای سرد —
انگار حوصله کردن توی ایستگاه قطاری
که منتظری
وا نرسید

پیرتر از مرگ است : شبیه حافظه‌ی ما
جوانتر از رؤیا : شبیه صخره که در طوفان

چون ذرات بهم پیوسته‌ی برآمده از غبار
شکل می‌گیرد یک‌تنگ —
و چون واقعیت
با قامتی رسا / بر صندلی روبروت نشسته
یا
با تو راه می‌رود / در پیاده‌رو و آفتاب
یا —

با تو
به تماشای پوست لطیف زندگی می‌ایستد

●

و با تو حرف می‌زند از زمان
(زمانهای نیامده - زمانهای طی نشده)
انگار با تو از تو حرف زده باشد

●

با چیزهای دور و برت حرف می‌زند با تو :
با گلدان روی میز (هدیه‌ی جشن تولد تو)
با دفتر تلفن (لبریز نام عزیزان دور یا نزدیک)
با باز و بسته شدن نرمی پنجره‌ای با نسیم که در جایی .

با صدای زنگ در —

۲

و علتش ؟ :

دفترچه‌ی تلفن گمشده‌ی توست -
صدای سوت قطاری‌ست که هیچ وقت نرسید -

(1)

# بهارزایی‌ی ایام

...... و این نسیم که می‌گذرد در شهر
غبار ترا و مرا می‌برد بدون وقفه - بدون درنگ.
غبار آنان که زمانی می‌خواستند پنجره باشند
بام، سقف - یا ایوان
کتاب، یا لبخند، و یا ترانه‌ی عشق.

○

مرا و ترا می‌برد بدون وقفه - بدون درنگ.
همه‌ی بامهای شکسته را، سقف‌های سوخته را، پنجره‌های ویران
پله‌های بهم ریخته ......
خواهران سیاه‌پوش مرا می‌برد -
برادران گمشده‌ام را -
و مادرانی را
که شیون به شیون رفتنی به رفتن را شبیه‌اند.

○

هر پگاه،
همچون شکوفه‌ی همین درخت که ناگاه
چهارچوب پنجره را، لبریز کرده که بگوید «بهار»
خانه به خانه
پنجره‌ها را باز می‌کند که بپرسد «کجاست؟»

○

و این نسیم که می‌گذرد
هر لحظه‌ای که توقف کند، ما (من و تو):
آن کودکیم - بر پله‌ها
آن خواهریم - بر ایوان
آن مادریم - در دعا
برادری، خم شده بر کتاب‌ها
پدری، در آبیاری گلدان‌ها
[گلوی گرم کبوتریم بر بام‌ها]

اگر این غبار، جایی، دمی فرونشیند - اگر نشیند -
پس
برمی‌خیزیم گل سرخ‌وار
باز می‌آییم گل سرخ‌وار

و صدا می‌زنیم گل‌سرخ‌وار پنجره به پنجره تمام جهان را
و می‌گوییم :
« چیزی در این میانه اگر گم بود
اینک ! »

# ترانه‌های سرسبز

پرندگان که می‌خوانند مادران می‌گویند:
«پاره‌ی تن ما بودند
سرسبزی کشتزار و جنگل ما.
تبر و تیشه‌شان دیگر زمستان را نمی‌شکند
که اکنون
دورند
و لحظه‌ها خاموش»

دختران می‌گویند:
«برادران ما بودند — آفتاب و عشق —
با حنجره‌ی آنان شکوفه‌ها را می‌خواندیم
و با چشمان آنان به رویاها می‌نگریستیم.
اکنون دورند.»

و پیران در می‌گشایند در هر نماز بر آنان
و از روزگار می‌گویند با آنان
به هق‌هقی خاموش

□

بر شاخساران میهن من
پرندگانی می‌خوانند
که هیچ به دیده نمی‌آیند.

شما

کنار بارانهایم شما را یافتم
می‌آمدید، از افقی شعله‌ورترین
از همهمه‌ی جمجمه‌ها و استخوان‌ها می‌آمدید
خاکسترتان
بر کوهستان‌های میهنم نشست

و از کوهستان‌ها
– می‌گویند –
بوی شماست با برفابه فرود می‌آید
(باری،
با رود –
با گام‌های کوچک رود –)
که من
سرم
فشرده در دستهایم
به دریای روبرو
خیره‌ام.

# سمت نو

به گمانت که نگاری مرگ را می‌بینی، مرگ را :
پرنده مرده را (که جایی دفن باید کرد) —
شکسته‌های گلدان را (که جایی دور باید ریخت) —
عکس‌های از هم دریده‌ی آلبوم —
آدرس‌ها و خیابان‌های از یاد رفته —
دختران و پسرانی که با آنان، زیر سرانگشت‌های یک باران، کتاب حافظ باز می‌کردی —
زنان و مردانی که دوستشان داشتی
(زیباترین بودند
و در تنهایی گورستان‌های جهان
بر آنان
آمرزش طلبیدی ......)

●

گمان می‌خوری تو به سمتی می‌روی :
پر و بال‌های پرنده را به هم گرد می‌آوری و
دوباره
پرنده‌ای پشت پنجره توست .
شکسته‌های گلدان را بر میز می‌نشانی و
دوباره
یاس از تو آب می‌طلبد .
عکس‌های تازه می‌گیری
آدرس‌ها و خیابان‌های تازه می‌یابی
و دوباره دختران و پسرانی —
و دوباره زنان و مردانی —

●

راست است :
فقط همپای مرگ می‌توان به سمتی رفت

نام این شعر را نمی‌دانم

۱

از تمامی دریا ...... امواج !
و از تمامی موج‌ها ...... فقط یک موج !
(نام این موج را نمی‌دانم)

و از تو / که بر ساحل افتاده‌ای / و از تمامی غرق‌شدگان
ارواح روشنی برمی‌خیزد :
باران می‌شوید – تا دورترین صحراها
نان می‌شوید – تا گرسنه‌ترین چشم‌ها
میوه می‌شوید – تا نیازمندترین دهان‌ها

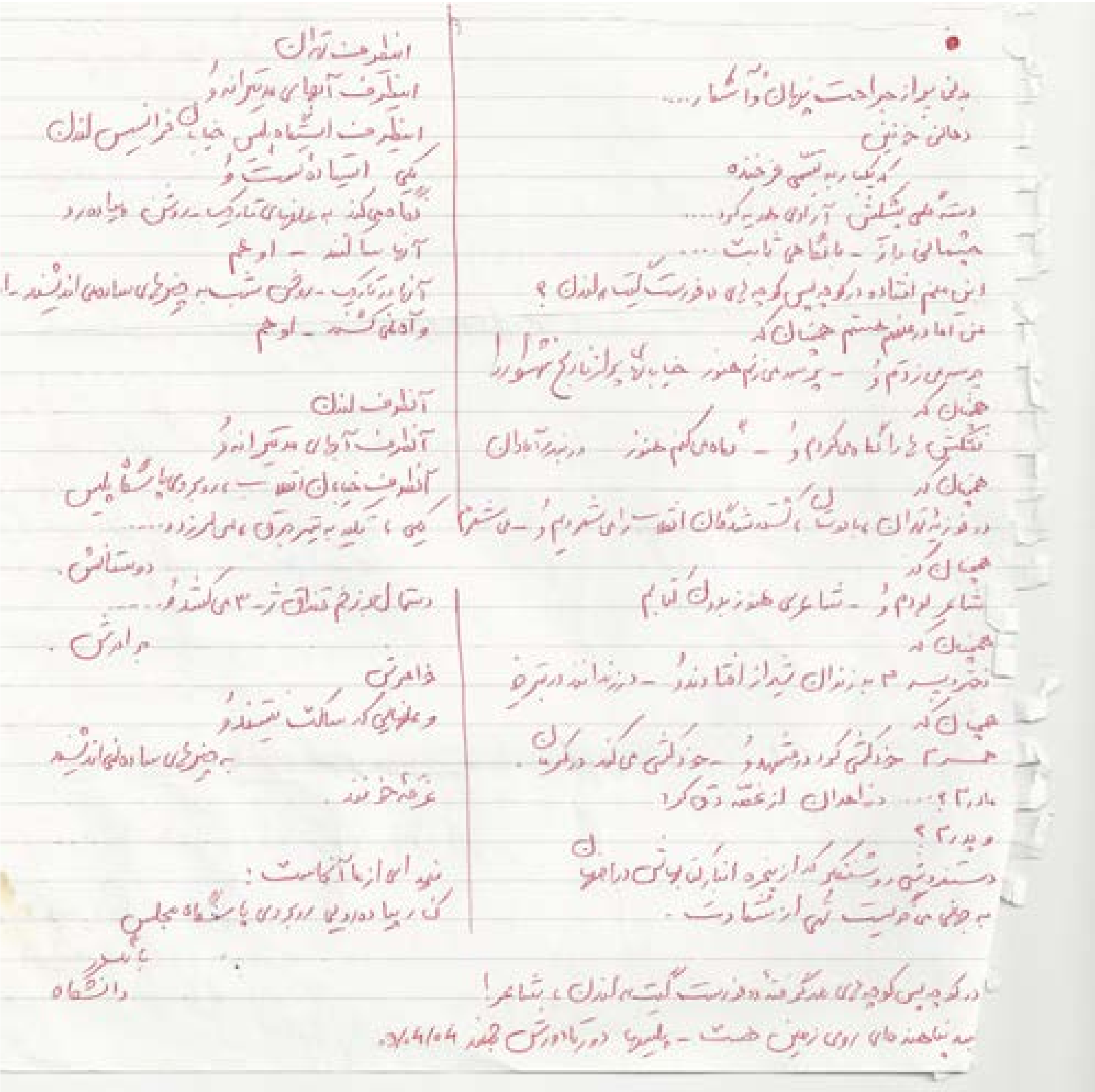
کفش می‌شوید – تا برهنه‌ترین پاها
آجر – تا ویران‌ترین دیوارها
عشق – تا سردترین خانه‌ها

در دستهای خدا رشته می‌شوید / تا زیباترین قصاص

و آنگاه که در خود فرو می‌چلیده نازک می‌شوید
ترک‌های دریده بر پوسته‌ی چهال می‌شوید

۲

درخشش خشن ریزش پوسته‌ی انسان تا بالای می‌بینی .
با درخشان‌ترین نگاه به چشم تو می‌نگرد
به پیش می‌دود
و در آغوشش می‌گیری



بدنی پر از جراحت پیران و آشنا ...
دهانی خونین
کمی رو به تلخی و خنده
دستانی بشکسته آزادی هدیه کرد....
چشمانی باز - با نگاهی ثابت ....
این منم افتاده در کوچه پس کوچه های فرسنگ‌ها به لندن ؟
من اما در همه جستم همچنان که
بر سر می زدم و - پرسه می زدم هنوز خیابانی پر از تاریخ مشهور را
همچنان که
نگاه می کردم و - نگاه می کنم هنوز در خیابان آزادی
همچنان که
در خیابان‌های تهران با دوستان خسته شدگان انقلاب - برای شعر بودم و ... شعرها
همچنان که
شاعر بودم و - شاعری هنوز نبودم کنارم
همچنان که
دختر ... ۲ به زندان تیر افتادند و - در زندانند در تیره
همچنان که
همسر ۲ خودکشی کرد در شهر و - خودکشی می کند در کرمان .
مادر ۲ ؟ ... در ... از غصه دق کرد
و پدر ۲ ؟
دستم در جیب روشنفکر ... در اعماق
به جای ... از شناخت .

در کوچه پس کوچه های همگرفته ی فرسنگ‌ها به لندن ، شاعر!
به بلندای همه ی روی زمین هست - پلیس ... ۳/۰۹/۰۴

آنطرف تهران
آنطرف آبهای مدیترانه و
آنطرف ... خیابان فرانسیس لندن
یکی ایستاده است و
نگاه می کند به ... - ... ...
آنجا ساکنند - اوهام
آنجا ... - ... شب به چیزهای ساده می اندیشند ...
و آدمی کشته - اوهام

آنطرف لندن
آنطرف آبهای مدیترانه و
آنطرف خیابان انقلاب - در ورودی باشگاه پلیس
یکی ، ... به تیر ... می ...
دوستانش .
دستهایش ... می ...
برادرش .
خواهرش
و علوی که ساکت نشسته و
به چیزهای ساده می اندیشند
غرق خون شد .

... :
که ... در ورودی باشگاه مجلس
یا ...
دانشگاه

کنار پیاده روی روبروی مجلس
و پاورآنخانه

و نیمای از ما اینجاست:
آه نی گشده و
ساکت است

لگدکوب شده اما
19/05/02

اینم یکی کار رقوی مال ۱/۱۱/۷۶

آزاد
شب روز
مردم بازارهای خوشبخت
با شیرهای خوشبخت
بید خوشبخت
مرغابی‌های خوشبخت   شهرداری خوشبخت   اداره‌های دولتی خوشبخت

خوشبخت   شب روز
(نیز شب زن کارمند ساده شهرداری - شب و واقعه):
شب ورق   سراپا مشغول شب روز
که مجبور می‌شود با عجزه برود
(فعل کلام هم لازم است هم متعدی)

به اجبار
غروب می‌آید
به اجبار
غروب جای خودش را می‌دهد به شب

شب: با ستاره‌ها - یا با عرش ابرهایش؟

(با هر دعا) می‌درخشد
(و با هر نفرین) می‌گردد



نشر هشتاد